بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین کشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو او دبارای و هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخورد کاخته فرخت یار باد — بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خواست — بخوردش یکی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش — برافشاند و بنشست بنهاد پیش
که از بی شرابی که از بی شهی — مثل زد بران جام و تخت تهی
بران تخت بی تاجو بنگر بیست — بران جام بی باده لختی گریست
که بی تاجو تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد
بی روشنائی بود جام را — بلندی ز رشته تخت پدرام را
شهی را بدین تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو بجنبد بناز
کشی کو بمینو کشد رخت را — بزندان شمار چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو می ریخت گو بر زمین ابر جام
بسا مرغ را کز چمن گم کنند — قفس عاج و دام از پرشیم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج — نه زابریشمی یاد ماند نه عاج
ازینم در جستن تاج و ترگ — که فارغ نشینم ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ ازان برکشید — که شمشیر باد خزان را ندید
کفل کرد کردند گوران دشت — مگر شیر ازین گورگه درگذشت

همان نافهٔ آهوان مشک بست / مگر چنگ و دندان یوزان شکست

گوزنان ببازی در افشفته اند / هزبران هامل مگر خفته اند

چو شیران نمانند در مرغزار / کند روبه لنگ آنجا شکار

بدین غافلی میگذاریم روز / که در ما زند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی برین خیر خیر / که در وی شود دیگری جایگیر

کنم از پی دیگران جای گرم / که ما را ز جای چنین باد شرم

چه سود این چنین تخت کردن بلند / که گورست ما را نه تخت ست جای

نه تخت درست آنکه او جای ماست / کز آهن یکی کنده در پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام ابگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیدها را نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شهنشاه یارا جهان داور / فلک پایگه مشتری پیکر

کجا بزم کیخسرو و تخت او / سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد برون / تو بی کوکبه دار آن خسروان

جهانداریت هست و فرماندهی / بجا نیست گر در جهان دل نهی

جهان گرچه در سکهٔ نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل برین دلفریبان دهر
جهان بین که با مهربانان خویش
بتختی که نیرنگ سازی نمود
بجامی که یک مست شان شاد کرد
چه کیخسرو و هفت کشور توئی
ورا آینه و جام آن هر دو شاه
بهر شغل کامروز رای اوری
تو آن تاج بخشی کزان تاجدار
تو شادی کن ارشادخواران شدند
درین باغ رنگین چو کبک تذرو
اگر شد سهی سرو شاه ختن
گر او داشت از نعمتم بهره مند
تو زان برتر و بهترم داشتی
فلک تا بود نقشبند زمی
مرا زان کریمان صاحب زمان
چه میگفتم و در چه پرداختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سریری که جز آسمانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند

که با مهربانان نسازد سپهر
ز نامهربانی چه آورد پیش
بآن تخت گیران چه بازی نمود
بدان جام داران چه بیداد کرد
ولایت ستان سکندر توئی
چنان به که هینی بآن هر دو راه
ره اورد فردا بجای اوری
سریر پدر را شدی یادگار
تو با تاجی از تاجداران شدند
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
تو سرسبز باد اندرین گلستان
رساند از زمینم بچرخ بلند
در باغ بر آسته نگذاشتی
مبادا بر تو در خرمی
توئی مانده باقی که باقی بمان
کجا بود اشهب کجا تاختم
سریر نه در خورد آرام دید
بزندان کن زندگانی بود
بنزدیک جام جهان بین نشان

نظر خواست از وی در این جام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود
تماشای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه اوستاد
سرانجام چون شاه زان مرز بوم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ
شنیدم که آن جنبش و پای
چو شه سم کیخسروی تازه کرد
برون آمد از دیدبان تخت و جام
نگهبان و رنج بسیار کرد
چو شه شد بنزدیک آن خانه تنگ
کزان ره روش بود برداشته
نماینده غار با شاه گفت
رهی دارد از صاعقه سوخته

که تا راز او باز جوید تمام
رقمهای او خواند حرفا بحرف
مسلسل کشیده خطی چند بود
حسابی نهان بود نشناختند
عددهای خط را گرفتند یاد
گرانده شد سوی اقلیم روم
بآئین آن جام شاهانه ساخت
دران تختگه لختی آرام یافت
سخن خواند که سازد کس آرامگاه
که هر کو بران تخت سازد نشست
برانداز دان تخت یاقوت رنگ
هنوز اندران تخت مانده بجای
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
سوی غار کیخسرو آورد گام
که تا شاه را سوی آن غار کرد
درآمد پی باد پایان بسنگ
بخار و بخارش برانباشته
که کیخسرو اینک درین غار خفت
ببخش گمر بر کمر دوخت

برون

بغارت مبر گنج غاری چنین — در اندیش لختی ز کاری چنین
بچنگ و بدندان مرش رفته گیر — چو گنجی و آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پردگیهای راز — کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن — بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج زان رهگذرهای سخت — بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست — هراسنده شد مرد ایزدپرست
شگاف کهن دید در ناف سنگ — رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار — نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست — درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش همیتابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف — که میتافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود — که جوینده را سوی آن ره نبود
بران روشنی ره بسی باز جست — برو راه روشن نمیشد درست
رسن در کمر بست مرد دلیر — فرو شد دران چاه رخشنده زیر
نشان جست زان آتش هولناک — که چون روشنی میدهد آن مغاک
پراگنده نی آتش گرد بود — چو دید اندرو کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه — برآمد دعا کرد بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب — کزین چاه آتش برآید نه آب

در و کان گوگرد افروخته است — ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت او کاندرین غار خفت — بگوگرد آن کیمیا را نهفت

درودی شهنشه بران غار خواند — برون رفت عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست — نشد هیچ هنجار بر وی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف — برآمد باوج و فرو ریخت برف

ازان برف سرد جهان داشته — زره تا گریوه شد انباشته

سکندر دران برف سرگشته ماند — چو برف از مژه قطرها می فشاند

رفیقان آن دُر خبر یافتند — سوی خنه غار بشتافتند

بچوب و لگد راه را کوفتند — به نیرنگها برف را روفتند

بچاره گری شاه ازان کنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاوس جلوه نمای — سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و تخت و سریر — فرو دامد از تاجگاه حریر

سو نوبتی گاه خود باز گشت — بلند اخترش باز دمساز گشت

بر آسودازان رفتن و تاختن — هراس دل و رنج ره یافتن

تنی کان همان تابش و تاب یافت — بمالشگر آسایش خواب یافت

فرو خفت کآسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد — شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بیاراست این برگه لاجورد
بفرمود شه بزمی آراستن
سریری ملک را سوی بزم خواند
می لعل بگرفت با او بدست
ببخشش درآمد کف مرزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج
مکلل بگوهر قبای پرند
زفیروزه جامی ترنجی نمای
یکی نصفی از لعل مذهوب زر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد
ز یاقوت تابنده خوانی فراخ
نگاره ده اسپ مرصع فسار
صد اشتر قوی پشت و بالیده ران
ز سربستهای که دربار بود
قباهای خاص از پی هر کسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته
بران دستگه دست شه بوسه داد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند
ازان کوه پایه درآمد بدشت

سفال زمین را بریحان زرد
می و مطرب و نقل و زخواستن
به نیکوترین جایگاهی رساند
چنین تا شدند از می و روز مست
در گنج بگشاد بر میزبان
همش تاج زر داد و هم تخت عاج
چو پروین بگوهر کشی ارجمند
که یک نیمه تاریخ را بود جای
به انار دانه چو گلنار تر
بساطی ز یاقوت و زرسرخ و زرد
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
همه زین و هر ای گوهرنگار
عرق کرده در زیر بار گران
جواهر بمن زر بانبار بود
قبا با دلیهای زرکش بسی
سریر سریری شد آراسته
بنوبتگه خویشتن رفت شاد
سر رایت خود بگردون رساند
سوی ژرف دریا زمین درنوشت

دران دشت یکهفته نخچیر کرد
پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را
بمستی توان کردن انجاب را

رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن تشکدها

ولا چند زین بازی انگیختن
بهر دست رنگی در آمیختن

درخت هوا رسته شد بر درت
به پیچان سرش تا نه پیچد سرت

می ناب ناخورده مستی کنی
اگر می خوری می پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خوبخو شخوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشین خانه سخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

بسختی بسختی توان رخت برد
بگو گرد و نفط اتش کس نمرد

هلا تا رها کن ز راه کهن
سر انجام دیباچه در سخن

گزارنده صفحه ساغر
چنان در کشد نقش این لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشکر آمد بچابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت
بر اندیشه کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی در آمد چو باد
بآئین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت
خبر دادش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوس این بارگاه
ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

چو طالع جهانگیری آرد به پیش
نشاید زدن همیشه بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش همه بر درایت برون
ستونی بر آورد چون بی ستون

بصید افگنی می نوشتند راه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود
تک و تاز نخچیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رودبار
نشانده در رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش
بر آورد تندر به تندی خروش

رگ رستنی در زمین گشت سخت
برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ سبابه ژندباف
دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل

دو نو باده هم تو و هم برگ تو
ز حلوا و ابریشم آورد سود

زمین چون ز رو آب چون لاجورد
چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود
بر آورد با دشتبانان سرود

گره بر کمر گه زده شاخ جو
رسیده بدهقان درو در درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برو تیز تر گشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو مست
گوزن از بیابان به کوه جست

ز نوزادن آهوان سره
جهانده جهان یک یک اهوره

جهاندار با صید و با رود و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گلبیخ یک روزه ماه نو
بخلخال یک هفته در شد گرو

زبرکار آن حلقه بر کرد سر — که خواندش امروز خلخال زر
بگیلان برآمد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید هزبر
هر آتشکده کامد آنجا بدست — چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را — برانداخت آیین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود — بر او روزان دود یکباره دود
ز گیلان برون شد درآمد بری — برافگندن دشمن افگند پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت — وزان قاهر رنی بقاهر بریخت
چو دانست خسرو که ز خیم او — گریزان شد از فر بیم او
گرازان گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل افگنده کرد — پراگندگان را پراگنده کرد
بهمانجا که بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تندرست — بران پشته بنیاد افگند چست
بهای گنجش چو پیرام کرد — بپهلو زبانش هزار نام کرد
چو گنجینه آن بنا برکشید — بشهرش پور لشکر کشید
دو بهره جهان او در آن شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دار از دند — دم دوستیش آشکار از دند
ز دار الملک رایتی داشتند — ملک زیر آن رایت انگاشتند

چنان رایتی را بناموس شاه
سکندر بسی پای در کین فشرد
همان دید چاره دران داوری
ز نوبت گه خود بفرهنگ و رای
وزان رایت این بود مقصود شاه
چو دانست کاین شهر دارا پناه
خصومت گهی بود تا نفخ صور
خصومتگران گشت در خاک پست
چو زد لشکر باز را بر تذرو
بگشت آتش هیربد خانه را
بلخ آمد و آتش زردشت
بهار دل افروز در بلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار
درو بیش از اندازه دینار و گنج
زده موبدش لعل زرین بر آب
چو خسرو بران گنجدان دست یافت
بهشت صنمخانه بی حور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را
بمغز خراسان درافکند جوش

برآمیختندی بناموس گاه
ز کس مهر دارا نتانست برد
که یاران خود را کند یاوری
کند رایت دیگر انجا بپای
که رایت ز رایت بود کینه خواه
بجهد سکندر نیاید بدست
که از سازگاری شد آن شهر دور
هنوز آن خصومت در آن خاک هست
ز ملک نشابور شد سوی مرو
در آتش پراگنده پروانه را
بطوفان شمشیر خونناب گشت
کز و تازه گل را دهن تلخ بود
صنمخانهٔ نهائی درو چون بهار
نهاده بهر گوشه بیدست رنج
شده نام آن خانه از شب
مغان را ز جام مغان مست یافت
ز دوزخ پرستنده را دور کرد
دندان دادم هم بسی سینه را
خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام — بهر شهری آورد بختی مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان — که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — به پیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز — دو شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی گوگرفتی قرار — گران سنگ بودی گنجینه‌ها
زمین را بگنجی برانباشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی
زمینی که آدمی را کند بینوا — چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند — برو قفل بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک شان زیر بود — بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخت — که گوگرد سرخست از و ساخت
بمن ده که تا زو دوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشترک آن که صحرا خوشست — عنان در کشش بارگی دلکشست
به نیکوترین نام زینجا نشست — بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل — که زو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندنست — که خورشید جمع از پراگندنست
همی تا بود راه بر بیشتر — درو سود بازارگان بیشتر

چو ایمن بود ره ز خونخوارگان / درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها بر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار / چنین چربی انگیخت از مرد کار

که چون شه ز غزنین درآمد بلخ / بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر استان آمدش / تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم برو جز عنایت رسان

وگر با من او در سر ارد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشیند بجائیکه بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه / سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش باین رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید چو تیغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان — نگردانچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام — فرستاد و داوش بهندی پیام

که گر جنگ داری برون کش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس انگه برآید ز خواب — که ریزد برو ابر بارنده آب

گل انگه عماری در آرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی نخسپد عقاب دلیر — کز آنجا توان هشتن او را بزیر

گر آنجا ز سر موئی انگیخته است — بدینجا سر از موئی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ دار — کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا فرش — بمغرب ز مغربی هست بیش

گرم هست بر خوبرویان شتاب — بخواز رم روشن‌تر از آفتاب

جواهر بخوبیم درین مرز و بوم — کزین مایه بسیار دارم بروم

بهندا مدم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست

مخور عبره هندی یاوه من — که هندی ترازست پولاد من

چو سر باید ت سر متاب از خراج — وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن درهم افگند چون داهم ید

فرو گفت با وی سخنهای تیز — که سوزان‌تر از آتش رستخیز

۲۴۱

چو کید انچنان آتش تیز دید — از و رستگاری بپرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانداری شهریار — خبر داشت کو را سپهرست یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش سوی او تافتن — ز فرمان سو فتنه بشتافتن
ندانست کو را دران تاب تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر — جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر باد باد — هم از رزم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش از غلامی بر من آرم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری — که شه میل دارد بکین آوری
ز پیرخاش او پیش گیرم رحیل — نیندانم این دبه دریای میل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم — نتالم چو درد شکم گیردم

گر آرد سپه پای من تنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطیکه آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و غارتگری / وزین در بیک سو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی همچم اند / نبو باوگی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کز و کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی کشای / که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند و چست / که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار / اگر تحفه سازی به شهریار

درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران برکشد نام تو / نتابد سر از جستن کام تو

چو هند و ملک دیدگان پاک مغز / بدادش درین کار دریای لغز

ز پیران هند و یکی نامدار / فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین برآمیخته

فرستادگان بازگشتند شاد / همان قاصد پیر هند و نژاد

سوی درگه شهریار آمدند / دران باغ چون گل ببار آمدند

چو هند و سراپرده شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید

درآمد زمین را بتارک برفت / پیامی که آورد با شاه گفت

نسخه پزشکان

۲۴۳

چو پیشینه پیغامها گفته شد — سخن راند زانها که پذرفته شد

صفت کرد زان چاپلکر شاه — که کس را نیامد چنان دستگاه

دل شه بدان آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بغرمید که آن تحفه آرد بچنگ — نبود از ستایش زمانی درنگ

پس آنگه بآن هندو نرم گوی — بسوگند و پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را باد گر مهتران — فرستاد سربسته گنج گران

یکی نامه کالماس را موم کرد — همه هند را هند و روم کرد

نبشت از سکندر بکید دلیر — زتندی ز دهائی بغرنده شیر

فرینده گیها و روبی شمار — که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او — برانگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس این وثیقت نبشت — شالی بکافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم — سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی در آن کوه تاز — بلشکرگه هند آمد فراز

دل کید هندو پر از نور یافت — ز کید یکه هندو کند دور یافت

پرستش نموده بآئین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید و سر نامه پیش برد — کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامهٔ شاه روم — بلفظی کز و گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران — فرستندهٔ وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود — بسی داد بر نیکیان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان — که پشتت قوی باد و بختت جوان
بران بودرایم که عزم آورم — بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دست برد — که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی — ندارم دران بوم گردن کشی
کمند افکنم بر سر زندهٔ پیل — ز خون بیخ روین برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم — همه آب زو خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی — عنان بر نه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار ره برزدی — بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای — در انبای ما دیر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی (پیمان) درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو موی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه برگیرد خواند — درود فرستنده بر وی براند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز — در جادوی بهار بر کرده باز
ز کید و فسونهای جادوی او — شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که جادوی هندوست — نخواندم که هندوی جادوست
چو نخشب سخن راند بر جای خویش — ره آورده آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای — جهان جوی را شد بر ستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مباد اسپهر برین
فرستاده کاردان را گواخت — امان خواست یکهفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته — بسی چیز از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد — پذیرفتها را بقا عهد سپرد
چنین چار پیرایه ارجمند — گران مایه های دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و دُر — بسی مست پیلان ز گنجینه پُر
ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل — که نگذشتی از ناف شان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه — کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلنباس زینسان ز روز یوری — که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود — که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با اینچنین گنجها — جهان بُرد بر هر یکی رنجها
بلنباس شه نیز گنجی تمام — هم از مشک بیخته هم از مشک خام
نبرد جهان داور خویش برد — جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را — چهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها آن جهان شاد شد — که گنجینه روشن از یاد شد

فگند آزمایش بران چار چیز — چنان بود کان گفت زان بنشنید نیز

چو در آب جام جهانتاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن — خبر یافت از کارهای کهن

بچشک مبارک چو برزد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان کانی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته — پری وش از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ — رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکرنوش تر — بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود — ز نافش هندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشکناب — فروهشته چون آب از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته — نه از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه گندمین رنگ او — چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای — نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندی سرشت — ز هندوستان داشته زشت

نه هندو که ترک ختائی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ و هندوی گوی او — شه رومیان گشته هندوی او

شکر خنده راست چون شکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین تر

نگاری بدین خوبی و دل کشی
بگوهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در پیش بار آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش

نبشت این سخنها که بودش مراد
ز پیروزی مرز مشکین سواد

بآیین اسحاق فرخ بنا
کز و یافت چشم خرد توتیا

طرازِ عروسی بر و بست شاه
پس آنگه منش را بدو داد راه

بنزل سپهدار هندوستان
بساطی بر آراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا و رخت
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق
از و هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زرنفت پوش

ازان پیش کاردکسی در ضمیر
فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه پیکر عروس

ترا سوده کاسحق بی نفر بود
همه مغز و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی
همای بر و رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد

فرستاد ز آموزگاران کسی
باصطرخ کرد استواری بسی

جهاندار چون از جهان کام یافت
دران جنبش از دولت آرام یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد — ز پیروزی مرز شکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان — که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم — چو شد دوست با دوست درساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور — خدایا بدم دران راه دور
به بینم کز انجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کام خویش آیدم
توئی ناتب ما بهر مرز و بوم — ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده — ز ما مژده خرمی بازده
سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن — دعاخواه و دانش ده و داد کن
بنشت انچنین نامه در هر دری — فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار — بر آراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش — همان استواری ز حد کرده بیش
بیامین آن مهد پیرایه گنج — فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای — نمونش نگهداشت تا زینهای
بدستور دانا وثیقت نبشت — که با دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد — ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون بر آسود شاه — سوی فوریان زد سر بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد — که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد — بدین دستبرد از جهان دست برد

می نوش میخور و بر یاد کے
بیا ساقی آن آب چون زعفران
بمن ده که تازه جوانی کنم

چو شاهان این دور بر یاد دے
کز و پیر فرتوت گردد جوان
گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بما روی بنمود باز
سخن را گزارش بباری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را
نبرد جهاندار فرخ نبرد
گزارنده حرف این حال
که چون شاه فارغ شد از کار کید
روان کرد لشکر بتاراج فور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام
همه ملک و هاش بتاراج داد
چو افتاده شد خصم در پای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه
بهندوستان اسپ و فارس پیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک

نوازنده ساز بنواخت ساز
سخنگو بامیدواری رسید
گزارش ده این نامه تقریر را
نبرده که با نور فو ان چه کرد
ز پرده چنین بنها پنهان
گهی رای میکرد و گه رای جنگ
ز فیروزیش کرد یکبار دور
بدانندیش را سر در آمد بدام
سرش را ز شمشیر خود تاج داد
بدیگر کسی داده شد جای او
که آن خاک با باد پایان نساخت
بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بچین گر به زینسان نماید دلیل
ز پوینده اسپان بر آرد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین
ز تبت در آمد باقصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخنده در آمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست
بجا تیه بر خود مباید زیست

نمودند کاین زعفران گونه خاک
که بود آن او خنده بی مراد

عجب ماند شه زان بشتی سواد
همی برد منزل بمنزل بباد

بدشواری راه بخشک و تر
همه دشت پر نافه مشک دید

ره از خون جنبیدگان خشک دید
نفرمود آهو کند کس شکار

چو دید آهوی دشت نافه دار
بخروار نافه بر داشتی

بهر جا که شد گذر بهشت
به آبادی آن ویرانه دشت

ز حق بیابان چین در نوشت
که از خرمی سر بمینو کشید

چو مینو بهر گاهی آمد پدید
روانه شد و چشمه خوشگوار

بهر بیخ کاندر آن مرغزار
درختان با آور و سبز شاخ

روان خوش بدیشه های فراخ
چو سیماب بر پیکر لاجورد

روان آب در سبزه آب خورد
چو بر شاخ مینا بر آورده دود

گیاهان نورسته از آب پر
چو بر نیفها نافها ریخته

پی آهو از چشمه بگریخته
چو بر سبزه دیبا خط مشک سای

هم گور بر سبز خاریده جای
وگر بود بر پشت ماهی نبود

سوادی که در وی سیاهی نبود
ز سودای هندوستان آنتهی

سکندر چو دید آن سواد بهی

در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرّمی یافت بهر — بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست — کز و فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس خوابخت زند — از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — برآورد فریادی از آب و خاک
چو آئینهٔ چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز هوش — همه خارخستان پولاد جوش
هوا بی خس و سبزه بی خار بود — وگر بود خار انگبین وار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کز و روی بر خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر — جهنده هزبر شکاری بزیر
شکار افگنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور — شده کور چشم از پی چشم گور
بمقراضه تیر پهلو شکاف — بسی نافه افگند آهو ز ناف
ادیم گوزنان سرین تا سرین — ز پیکان زرگشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیر انداخته
بنخشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین از رنگ